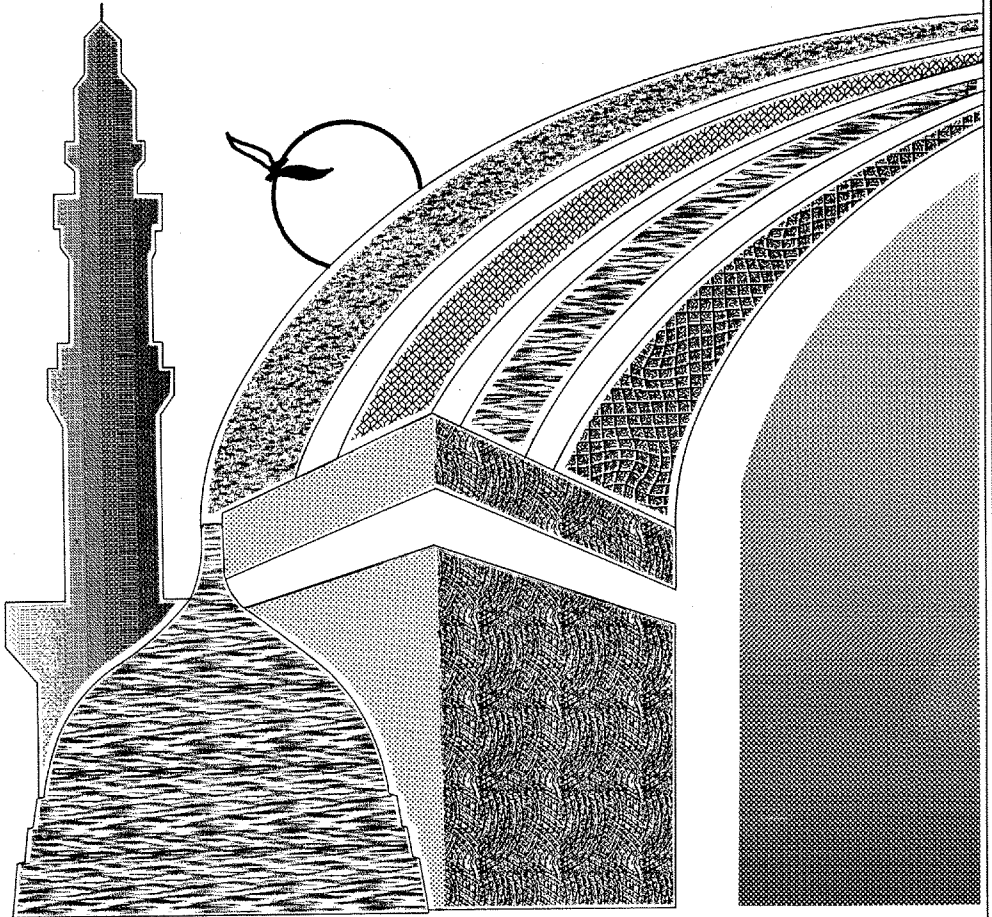
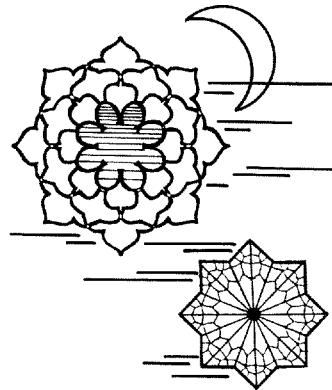


فاطرات



مستانه‌ترین شب من و پدرم



مرتضی باقری

کشاندن گوسفندان، ستیز با شیطان در منا،
نمای مسجدالحرام، بقیع و گنبد سبز حرم
پیامبر ﷺ.

در شب‌های صاف و بی‌پیرایه از غبار
روستا، وقتی خود را به آسمان نزدیکتر
می‌یافتم راه مکه را در میان انبوه ستارگان
جستجو می‌کردم. زبان پاک مردمان روستا،
خط نورانی ستارگان در قلب آسمان را، راه
مکه می‌نامید و هزاران چشم مشتاق خیره
بر این راه به خواب شب می‌رفت. به
نوجوانی که رسیدم خاطرهٔ اولین سفر حج
پدرم که اینک بیش از نیم قرن از آن
می‌گذرد سخت شیفته‌ام نمود.

او طلبهٔ جوانی بود که در آستانهٔ
عزیمت به نجف، با مرگ پدر دهقانش،

زیباترین خاطرهٔ دوران کودکیم در
سجادهٔ پدرم شکل گرفت. وقتی به نماز
می‌ایستاد، تسبیح مشکی و مهر
سجاده‌اش، وسیلهٔ بازی‌ام بود. در سر آن
تسبیح‌های یُسر قدیمی، عدسی کوچکی
تعبیه شده بود که در مقابل نور، صحنهٔ
مسجدالحرام را به وضوح نشان می‌داد.
کثرت نگاه از آن روزنهٔ تسبیح، بازی شیرین
ایام طفولیت بود که با دریافت دوربین
عکس سوغاتی مکه، به رویاهای خوش
کودکانه تبدیل شد. دوربین‌هایی که سوغات
معمول حج بود و تصاویر مختلفی از مکه و
مدینه را به تصویر می‌کشید؛ ماشین‌هایی
زرد و سفید بی‌سقف حامل حجاج، جمع
کردن سنگ‌ریزه در مشعر، به مسلخ



یک جوان پنهان شده در داخل کعبه روبرو می‌شوند. وقتی می‌فهمند ایرانی است تا سر حد مرگ او را می‌زنند. ... او جان بی‌رمق خود را به سختی به منزل می‌برد.

پس از گذشت سالیان سال، پدرم به مناسبت‌های مختلف این جریان را نقل می‌کرد و مست از باده آن شب داخل کعبه می‌شد.

دست تقدیر، مستی آن باده را در ضلّیش کارگر انداخت.

من نیز بیست ساله بودم که خود را در مدینه یافتم. به یک باره گرفتار طوفان عشقی نازنین شدم. آتشی ناپیدا از درونم زبانه کشید و سرتاسر وجودم را دربرگرفت. هر چه تلاش کردم، آرام نشد. خواب و خوراک نداشتم ولی شور و هیجانم بی‌وصف بود. در اوج گرمای تابستان حجاز، بر میله‌های داغ بقیع سرمی‌زدم و ضجّه می‌کردم، فایده‌ای نداشت. شب‌ها را به آوارگی در کوچه‌های تنگ و تاریک بنی‌هاشم به سر می‌بردم و بر روی تکه‌ای مقوا در پشت دربهای بسته مسجدالنبی چشم به روزنه جبرئیل می‌دوختم و با اندیشه‌هایی مستانه به خواب می‌رفتم. بارها از خواب می‌پریدم و لحظاتی گیج و مگ بودم تا این که خود را در نیمه شب و

استطاعت حج می‌یابد و با فروش گوسفندان، خود را به صف حجاج رسانده، بیست سالگی خود را به آستانه مسجدالحرام پیوند می‌زند. در یک شب استثنایی، نردبان مخصوص را بر درب کعبه استوار می‌بیند. در یک لحظه غفلت مأموران، صفای روستایی‌اش او را به داخل کعبه می‌کشد. از نردبان بالا رفته و خود را به داخل کعبه می‌اندازد، بدون آن که لحظه‌ای به عواقب آن بیاندیشد. مأموران درب کعبه را می‌بندند و بساط نردبان را جمع می‌کنند. این جوان تازه پدر مرده می‌ماند و تاریکی داخل کعبه! وحشت تنهایی او را فرا می‌گیرد. می‌خواهد داد و فریاد کند ولی جرقه‌ای در ذهنش او را به محضر خداوند مشغول می‌کند و آرامشی می‌یابد. با خود می‌گوید: چه جایی بهتر از داخل کعبه و خلوت با خود خدا؟!

از شب تا صبح به عبادت عمر می‌پردازد و به تعبیر خودش «هر طرف که عشقم می‌کشید نماز می‌خواندم». صبح می‌شود و قضای حاجت او را مجبور به بیرون شدن از خانه می‌کند. با صدای بلند شروع به تکبیر و سر و صدا می‌کند. در بیرون کعبه غوغایی می‌شود و مأموران به گمان معجزه‌ای درب کعبه را می‌گشایند و با

در پشت دیوار مسجد پیامبر ﷺ می‌یافتم. نه در بیداری آرام داشتم و نه خواب آرام می‌کرد. خوابیده بر زمین به گنبد سبز خانه پیامبر ﷺ خیره می‌شدم و گاهی مدتها طول می‌کشید و من غرق در رؤیاهای خفته در زیر آن گنبد سبز بودم. گاهی نیز بی‌آن که تکانی بخورم، چشم را به اطراف می‌چرخاندم. به گنبد نقره‌ای رنگ خانه ابو ایوب انصاری در نزدیکی حرم که چشمم می‌افتاد لحظاتی درنگ می‌کردم و زیر لب زمزمه‌های داشتم:

ای صاحب قبة الخضراء، روزی که مکه را ترک کردی و به مدینه پناهنده شدی، مدینه تو را در آغوش کشید و ابویوب انصاری از حضور تو در خانه‌اش شهرت ابدی یافت. چه می‌شود اگر این پناهنده ایرانی به مدینه راه شیبی به زیر گنبد خانه‌ات راه دهی و او را از این مهمانی، عزت جاوید ببخشی!

قطرات آبی از صورتم بر روی مقوا می‌ریخت و با صدای اذان نافله شب مسجدالنبی ﷺ بر می‌خواستم و به دنبال کارم می‌رفتم.

کارم چه بود؟ همان آوارگی شب ولی با ظاهری آراسته‌تر در طول روز و در داخل مسجدالنبی ﷺ و کوچه‌های مدینه.

نه رغبت استقرار در منازل حجاج و زوار داشتم و نه میلی به یافتن هم‌زبانی از میان حجاج.

به ناگهان به یاد خاطره داخل کعبه رفتن پدرم افتادم. عجب، یک جوان دهاتی نیم قرن قبل با زرنگی خود را به داخل کعبه برساند و من بی‌عرضه فقط پشت دیوار خانه پیامبر ﷺ اشک حسرت بریزم؟! غیرتم به جوش آمده بود. زیر لب گفتم: آ شیخ میرزا جواد، از تخم و ترکه تو نیستم اگر من هم یک نردبان و راهی شبانه، به داخل مسجد بسته پیامبر پیدا نکنم.

فعالیت جدیدی را شروع کردم. شناسایی دربهای مختلف مسجدالنبی، ساعات باز و بسته شدن دربها، وضعیت نیروهای نگهبان و مأموران حرم، ساعات تغییر شیفتها، لباس و احوال خدام و کارگران مخصوص حرم و... همه اینها در طول دو-سه روز تکمیل شد. شب حادثه فرا رسید. پدرم از غفلت دیگران بهره جست و خود را به داخل کعبه انداخت و من خود را به غفلت زدم تا خود را در داخل مسجدالنبی ﷺ ببینم. یک ساعت بعد از نماز عشا تمام زوار را از مسجد بیرون کردند و من همچنان در یک اضطراب شدید در کنجی و در پوششی مخفی شده‌ام.



در آن زمان دو محوطه بی‌سقف داخل مسجدالنبی ﷺ و در سمت شمال شبستان اصلی قرار داشت. بخشی از چراغهای روشنایی داخل حرم را خاموش کرده بودند ولی داخل حرم همچنان روشن بود. حدود شش پلیس نیز در اطراف روضه پرسه می‌زدند. به خوبی یادم هست که در آن سالها، دست رساندن مردم به ضریح پیامبر و فرصت تبرک جستن به دشواری و سختی و زمان فعلی نبود. ضمن این که طرح جدایی زنان و مردان نیز در حرم اجرا نمی‌شد و بجز اوقات نماز جماعت، منعی برای حضور خانمها در روضه و نشستن در کنار آقایان وجود نداشت.

از ملیتهای مختلف دیده بودم که با تلاش، خود را به نزدیک ضریح می‌رسانند و بعضاً سکه و اسکناسی به داخل ضریح می‌انداختند.

این عمل آنقدر حساس بود که نیروهای پلیس مراقب با مشاهده چنین حرکتی با فریاد حرام، حرام، هذا بدعة، به سرعت خود را به فرد می‌رسانند و عتاب و تندی چند مشت به سینه و کمر مرتکب جرم! اعم از مرد یا زن می‌زدند و یا انکه با سجاده در دستشان به سر فرد می‌کوفتند. غالباً دیده بودم که فرد کتک خورده

لحظه‌ای به خودم آدمم که دیگر کسی جز مأموران پلیس و تعدادی کارگر نظافتچی داخل حرم نبود.

دربها بسته شده بود و در روضه پیامبر از آن غوغای عجیب روزانه و ازدحام جمعیت برای رساندن خود به نزدیکی ضریح سبز و ستون توبه خبری نبود. قدری به خود آدمم. عجب، این چه کاری بود که کردی؟! بیچاره اگر با این حساسیت نسبت به ایرانیها، امشب تو را بگیرند می‌دانی چه بلایی به سرت می‌آید؟

هر چه بود دیگر کاری جز مخفی شدن و ادامه ماجرای ماندن برایم میسر نبود. از پشت یکی از ستونهای قطور حرم، حرکات چند نیروی پلیس داخل حرم را زیر نظر داشتیم. هر از چندی نیز نگاهی به خدام و نیروهای نظافتچی می‌کردم. چند نفر به سرعت فرشها را گلوله می‌کردند و از یک سمت نیز عده‌ای با جاروهای برقی و پارچه‌ای به سرعت به نظافت کف مسجد مشغول بودند. کلمن‌های بزرگ ۳۰ لیتری آب را به سرعت و با چالاکی بلند می‌کردند و کلمن‌های جدید آب سرد جایگزین کلمن‌های قبلی می‌شد. کار نظافت شبستان اصلی به سرعت تمام شد. فرش‌ها را دوباره پهن کردند و به حیاط اول رسیدند.

همچنان از توفیق خود در تبرک جستن به ضریح پیامبر خشنود بود و دیگران نیز با تبسم او را تشویق و بدرقه می‌کردند.

از پشت ستون، خوب که دقت کردم پلیس را در کنار ضریح پیامبر نشسته بر زمین دیدم که به کمک یک میله باریک از داخل ضریح چند اسکناس بیرون آورد. چند لحظه بعد یک پلیس دیگر نیز در کنار وی برای همین کار بر زمین نشست. بی‌اختیار به یاد کتک خوردن پدرم در مسجدالحرام افتادم. زمزمه کردم: بیچاره، کازت تمام است. پدرت را تا سرحد مرگ کتک زدند ولی تو را که این صحنه‌ها را دیده‌ای اگر بگیرند و بکشند حقت است.

به پدرم هم خط و نشان می‌کشیدم: مرد حسابی این هم کار بود. اگر آن همه قیافه داخل کعبه مخفی شدن را نگرفته بودی و با آب و تاب از احوال داخل کعبه تعریف نمی‌کردی، امشب این بدبختی هم به سر من نمی‌آمد. همینطور زیر لب به خودم فر می‌زدم.

نیم ساعتی گذشت و نیروهای پلیس، چند رکعتی در روضه و غالباً نیز پشت ستون توبه نماز خواندند و به انتهای شبستان در نزدیکی باب جبرئیل رفتند. در نزدیکی باب جبرئیل اتاق و استراحتگاه خدام اخته

حرم است که بسیار هم محترم شمرده می‌شوند، برخی به گپ زنی پرداختند و برخی دراز کشیدند و به چرت زنی مشغول بودند. کارگران هم که از کار فارغ شده بودند به طور پراکنده نزد ستون توبه می‌آمدند و چند رکعتی نماز می‌خواندند.

دیگر به ساعت نگاه نمی‌کردم. زمان در نظرم متوقف شده بود و ساعت از مرز ۱۱ شب نمی‌گذشت و تا نافله شب که در بهای مسجد را مجدداً باز کنند ۴-۵ ساعتی مانده بود.

هر چه هم دعا و آیات به نظرم می‌آمد می‌خواندم تا شاید شری به پا نشود. چند چراغ دیگر نیز خاموش شد. ظاهراً دیگر کسی به روضه تردد نداشت. خود را به نزدیک ضریح پیامبر رساندم و در یک متری آن ایستادم. به اطراف نگریستم. بجز من از جنس بشر کسی نبود. آن ازدحام جمعیت روزانه و همه‌مۀ زائران و اشک و ناله و فریاد دلسوختگان که حتی با تحمل فشار شدید دیگران سعی می‌کردند خود را قدمی به ضریح نزدیک کنند، به سکوت و خلوت بی‌وصف تبدیل شده بود.

یک لحظه فکر کردم خواب می‌بینم. آیا به راستی این صحنه در بیداری است؟ چشم به ضریح دوختم و توجهی به خلوتی



امشب تنها مهمان تو هستم. میهمان تنهایی توام. از اعمال و رفتار و کس و کارم می‌پرس. اسیر عشقت گشته‌ام که چنین پریشانم. پریشانی عشقت را کشیده‌ام، امشب حلاوت آن را تو خود بر من بچشان. پرونده آن دهاتی خزیده در داخل کعبه را نظر کن. من فرزند آن مَرَدَم. از تو چه می‌خواهم؟ آنچه لایق میزبانی چون توست که به عاشقی تن سپرده به دام بلا و رسانده خود را به خیمه یار عطا نماید.

شنیده‌ام در راه حفظ آیین قرآن خیلی به زحمت افتادی. بسیار خون دل خوردی، آواره شدی، در طائف با سنگ به سر و صورتت زدند. دندان‌ت شکست. شکبه گوسفند را برای تحقیر تو بر سرت ریختند. شمشیر هزاران توطئه شب و روز بر بالای سرت در چرخش بوده است و تو لختی در رفتن درنگ نکردی.

ای جوانمرد، به تو نمی‌گویم که به چه زحمتی خود را به اینجا رسانده‌ام و اگر امشب مرا در کنارت بگیرند چه بر سرم می‌آورند. فقط تمنا دارم مفهوم این آیه را به من بگویی: «وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنفُسَهُمْ جَاءُوكَ فَاسْتَغْفَرُوا اللَّهَ وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللَّهَ تَوَّابًا رَحِيمًا»^۱

حال خود را نمی‌دانستم، گویا ابرهای

حرم کردم. آری تنها من بودم و قبر پیامبر ﷺ در مقابلم! فکر اینکه به تنهایی در مقابل رسول خداوند رب العالمین ایستاده‌ام اضطراب و دلهره تمام وجودم را دربرگرفت. واقعاً برخورد لرزیدم، قلبم به شدت می‌زد. نتوانستم بایستم، پاهایم سست شد و بر زمین افتادم. دیگر ذره‌ای در فکر پلیس و ورود مخفیانه به حرم و... نبودم. اصلاً چیزی برایم مهم نبود. تنها مشغله‌ام این بود که: تو کجا و اینجا کجا، سرزمین مدینه، قبر پیامبر ﷺ و نیمه‌های شب و جوان بیست ساله ایرانی که تنها نشسته در روضه پیامبر ﷺ.

احساس عجیبی یافتم. طلایی‌ترین فرصت زندگی‌ام همین امشب است. بلند شدم دو رکعت نماز خواندم و از خدا مدد خواستم. به سمت ضریح برگشتم و باز چشم بر آن دوختم و به عظمت بی‌وصف شخصیت ناشناخته پیامبر ﷺ در مقابلم.

زیارتنامه و کتاب دعا و... به دردم نمی‌خورد. فقط و فقط عشق‌نامه را گشودم:

ای رحمة للعالمین، ای حبیب خدا، ای رسول، ای پیامبر، ای محمد ﷺ، و ای یتیم بی‌کس قریش و... تو، تویی، زنده و جاوید در اوج ناپیداها. و اما من، رندی که نمی‌داند چگونه ره بدینجا رسانده است.

حادثه شب را مرور می‌کرد. هنوز آنچه را دیده بود باور نمی‌کرد. صدای مؤذن بلند شد و نماز صبح خوانده شد. در میان سیل جمعیت که بعد از نماز حرم را ترک می‌کردند بیرون آمدم تا صبحگاه بقیع را در پشت میله‌های سبز آن درک کنم.

از آن شب سالهای سال می‌گذرد، هر بار توفیق ویژه‌ای در زندگی نصیب می‌شود بی‌اختیار طراوت آن شب به مشام می‌رسد و رد آن شب را همچنان در زندگی خود می‌بینم. آری خاطره آن یک شب برای یک زندگی کافی است!

بهاری به یکباره در آسمان چشمانم خیمه زده‌اند. صدای ضجه‌ام رها شده بود. چه بر من گذشت در آن شب، خودم هم نمی‌دام! گاهی آرام می‌شدم و فقط می‌اندیشیدم، گاهی خیره ضریح می‌ماندم. پاره‌ای اوقات نماز می‌خواندم و گاهی نیز اشک دیدگان را به پای ضریح می‌ریختم.

شب آن سان بر من گذشت، به مستی بودم و بی‌خبر از حال خود. صبح شد. دربهای حرم را گشودند و به دقایقی چند سرتاسر مسجد پیامبر ﷺ مملو از جمعیت شد. جوانی در روضه پیامبر